

دامی برای آیدین و ستایش

قبل از آن که برایتان تعریف کنم آن روز بر ستایش و آیدین و فرهاد در منزل دکتر بهره‌بخش چه گذشت، مایلم در مورد موضوعی صحبت کنم. موضوعی که شاید به ظاهر جنبه توجیهی داشته باشد ولی در واقع هدفم از بیان آن روشن کردن مشکلی است که متأسفانه یا خوشبختانه گاه و بی‌گاه با آن در جامعه مواجه می‌شویم و من فکر می‌کنم اغلب نمی‌دانیم چگونه در مورد آن اظهار نظر کنیم.

باید قبول کنیم که در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که همچنان به آداب و رسومی پایبند است که نشأت گرفته از باورها و اعتقاداتی است که از نیاکانمان به ما رسیده و گرچه در طول زمان دستخوش تغییراتی شده اما اصالت آن همچنان حفظ شده است.

مجموعه این باورها و اعتقادات، که تشکیل دهنده فرهنگ یک جامعه است، در هر برهه و بنا به اقتضای زمان موجب شده مسایلی به عنوان قانون باب شود، هرچند در هیچ کتابی در مورد آن صحبت نشده است ولی ناگفته پیداست که باید به این قوانین احترام گذاشت، چون این در واقع همان چیزی است که از آن به عنوان عرف جامعه یاد می‌شود. چه درست، چه غلط، وقتی چیزی در جامعه به صورت عرف در آمد و از سوی همه پذیرفته شد، باید مطیع آن بود، در غیر این صورت باید منتظر عواقب وخیمی باشیم. طرز فکر مردم نشأت گرفته از فرهنگ و بیشتر از آن عرف آنهاست، نمی‌توان انتظار داشت که مردم و رای باورهایشان فکر و یا رفتار کنند. هر کسی از آبرویش می‌ترسد و همین موجب می‌شود در چهار چوب عرف عمل کند، حتی اگر آن را قبول نداشته باشند.

این مطالب را گفتم چون در این بخش قصد دارم در مورد ماجرای صحبت کنیم که به هیچ عنوان از نظر عرف اجتماعی پذیرفته نیست. ملاقات دختر و پسری که هیچ نسبتی با هم ندارند، آن هم در منزلی که هیچ بزرگتر و خویشاوند درجه اولی حضور ندارد، عملی است که در خوش بینانه ترین حالت می‌توان آن را احمقانه تعبیر کرد، اگر نخواهیم با صفاتی چون «بی‌شرمانه و یا وقیحانه» بر سرش بکوبیم.

ناگفته می‌دانم خواننده از خواندن چنین موضوعی چه دیدگاه و یا تفسیری نسبت به عاملین آن پیدا می‌کند. می‌دانم که هیچ عقل سلیمی نمی‌پذیرد که چنین ملاقاتی رخ بدهد بدون آنکه عواقب ناگواری در پی داشته باشد. قضاوت خواننده را در مورد آیدین و فرهاد، بویژه ستایش که میزبان آنها بوده از حالا حدس می‌زنم. اما چه درست چه غلط، واقعیت این بود که این سه نفر با آگاهی کامل از خطری که تهدیدشان می‌کرد، دست به این کار زدند، همانطور که ستایش در نامه‌اش نوشته بود «تمامی خطرها را به جان خریدند» و با این که در پایان رازشان برای نفر چهارمی فاش شد، اما چون به خودشان اعتماد داشتند، تا آخر مطمئن بودند که عمل نادرستی مرتکب نشده‌اند، هر چند که از دید عرف جامعه کارشان به یک فاجعه شبیه بود.

قضاوت با خواننده، من فقط وقایع را بدون کم و کاست تعریف می‌کنم و قصد هیچ گونه نتیجه‌گیری و یا تلقین مطلبی را ندارم.

ساعت بیست دقیقه به ده صبح بود، آیدین برای آخرین بار نقشه را در ذهنش مرور می‌کرد، ده دقیقه به ده باید به منزل فرهاد می‌رفت، منتظر رفتن مادر او خانم شکیبا با مادر ستایش خانم بهره‌بخش می‌شد، آنگاه از پنجره آشپزخانه چشم انتظار علامت ستایش می‌نشست و بعد باقی ماجرا.

به نظر آسان می‌رسید ولی برای طرح همین نقشه ساده، ساعتها وقت صرف شده بود. طرح اصلی از سوی فرهاد

پیشنهاد شد؛ هر چند در ابتدا از مخالفان سر سخت این برنامه بود و آن را کاری احمقانه و کاملاً به دور از منطق می دانست. اصرارهای آیدین و یادآوری این نکته که ستایش خودش مایل به اجرای این برنامه است باعث تغییر عقیده او شد. از شما چه پنهان فرهاد ته قلب به این دیدار تمایل داشت، برای ستایش احترام قایل بود و از اینکه فرصتی پیش بیاید تا با او آشناتر شود استقبال می کرد ولی نه به هر قیمتی! در ضمن خودش را در این برنامه اضافی می دید، عاشق و معشوقی قرار بود همدیگر را ببینند، لزومی نداشت با حضور خود مزاحم کارشان می شد. این نکته را به آیدین یادآوری کرد و او نیز در جواب گفت که این یک دیدار عادی و معمولی خواهد بود و قرار نیست کار خاصی صورت بگیرد، ضمناً خود ستایش پیشنهاد حضور او - یعنی فرهاد - را داده است. با این حرف بود که فرهاد موافقت کرد و با هم نقشه کشیدند تا این ملاقات که می توانست با خطرات و حرف و حدیثهای فراوانی همراه شود، بدون خطر باشد.

آیدین پاورچین پاورچین به اتاق پانته نزدیک شد ... نه، خطری نبود، مثل همیشه غرق در تماشای تصویر خودش در آینه و با لوازم آرایش سرگرم بود. خیالش راحت شد، یکی از خطرهای بزرگی که می توانست آنها را تهدید کند همین دخترعموی عزیزش پانته بود. اگر می فهمید...؟! آیدین نفس راحتی کشید و در حالی که دستش را جلوی دهان می گرفت تا صدایش به نظر برسد که از دور می آید گفت:

- من می رم یه قدمی بزنم، تو کاری نداری پانته جون؟

صدای پانته به گوش رسید که می گفت:

- به سلامت!

آیدین دوان دوان در حالی که پله ها را سه تا سه تا می رفت از عمارت خارج شد. مرحله اول نقشه با موفقیت پشت سر گذاشته شده بود.

خانم امینی و خانم بهره بخش، جلوی در حیاط منزل خانواده شکبیا صحبت می کردند. قرار بود خانم شکبیا به آنها ملحق شود و سه نفری برای خرید بیرون بروند. آیدین از دور به آنها نزدیک می شد، نگاهش به خانم بهره بخش بود و ته دل از این که تا چند لحظه دیگر با دخترش ملاقات خواهد داشت دل تو دلش نبود. همین طور که خانم بهره بخش را تماشا می کرد در ذهنش به این نتیجه رسید که ستایش در زیبایی به مادرش برده، قطعاً آقای دکتر بهره بخش هم زمانی که این خانم جوان بوده و با او قرار ملاقات می گذاشته، مشابه همین هیجانی را که آیدین در دل داشت تجربه می کرده. هیجانی که برایش لذت بخش بود. آیدین بی اختیار لبخندی رندانه زد. شاید به این دلیل که با خود می اندیشید که پدر و مادرها چه اعتماد کاملی به فرزندانشان دارند، ولی آنها گاهی از این اعتماد چه سوء استفاده ها که نمی کنند و کارهایی را مخفیانه انجام می دهند که نباید انجام دهند، و من از شما می پرسم، آیا به نظر شما این نشانه بی شرمی آنهاست و یا پاسخی است که آنها برای مسایلی که بی جواب مانده پیدا کرده اند؟ آیا مخفی کاری آنها بخاطر ترس از آبروریزی است و یا چون بی شرم هستند این گونه عمل می کنند و لذت می برند؟

خانم شکبیا به دوستانش ملحق شد، همان لحظه آیدین هم از راه رسید و در کمال ادب و احترام به آن سه خانم محترم که در حیاط ایستاده بودند سلام کرد. خانم شکبیا سر به درون منزل برد و به فریاد گفت:

- کجایی فرهاد؟ بیا دوست آیدین اومده.

و رو به آیدین کرد و ادامه داد:

- آیدین جان، ما خیلی دیرمون شده، لطف می کنی به فرهاد یادآوری کنی که باید زیر گازو ساعت یازده خاموش بکنه؟ بهش گفتم ولی می ترسم فراموش کنه.

- حتماً خانم شکبیا، فرمودین ساعت یازده؟

خانم شکبیا در حالی که به همراه خانمها امینی و بهره بخش از در پرچین فلزی خارج می شد گفت:

- آره پسرم، ساعت یازده، این فرهاد خیلی حواس پرته، می ترسم یادش بره، پس دیگه سفارش نکنم؟ آیدین با لحن اطمینان بخشی گفت:

- خاطر جمع باشید خانم شکبیا، حتماً بهش یادآوری می کنم، خدانگهدارتون!

با رفتن آنها آیدین به داخل خانه دوید و در را بست، فرهاد پشت در منتظرش بود. لبخند شیطنت باری رد و بدل کردند و دست همدیگر را فشردند. از پنجره آشپزخانه منزل روبرو، کله ستایش معلوم بود، داشت از گوشه پرده سرک می کشید. او نیز مادرش را که به همراه دوستانش دور می شد تماشا می کرد و در دل می خندید. او نیز همان لذت بی شرمانه ای را می برد که چند لحظه پیش آیدین برده بود.

کوچه آرام و خلوت بود، ته کوچه پسر بچه ها سنگ چیده و فوتبال بازی می کردند، همین باعث می شد کسی وارد کوچه نشود. آیدین از پشت پنجره به ستایش اشاره زد و به او فهماند که به اینجا یعنی منزل شکبیا زنگ بزند. با تماس ستایش آیدین گوشی را برداشت و گفت:

- همه چیز مرتبه ستایش؟

ستایش با صدای خفیفی پاسخ داد:

- کاملاً!

آیدین چشمکی به فرهاد زد و ادامه داد:

- پس ما تا پنج دقیقه دیگه در خدمتون هستیم، تمام!

ستایش که از این بازی خوشش آمده بود خنده ای کرد و با حالت بی سیمچی های حرفه ای گفت:

- مفهوم بود، منتظرتون هستم، تمام!

و گوشی را گذاشت. نوبت به اجرای مرحله دوم نقشه رسیده بود. فرهاد کنار پنجره نگهبانی داد و در همین حین آیدین به سلامت عرض کوچه را طی کرد و وارد خانه روبرو یعنی منزل خانواده بهره بخش شد. سپس آیدین از آنجا به دیده بانی پرداخت تا فرهاد بتواند همان مسیر را به سلامت طی کند. با ورود فرهاد و بسته شدن در، مرحله دوم نقشه نیز با موفقیت به پایان رسید. آنها راس ساعت ده صبح در محل قرار بودند.

خب، تا اینجا ماجرا را کمی سریع روایت کردم، نیازی به حاشیه روی نبود، چون اصل ماجرا از زمانی آغاز می شود که پسرها وارد منزل ستایش شدند. نه، اشتباه نکنید، نه خدای نکرده از پسرها خطایی سر زد و نه ستایش دختر بدی بود، بلکه آن نفر چهارمی که پی به قضیه برده بود، دست به کار شد و فتنه بزرگی به پا کرد. کسی که از زور حسادت داشت می ترکید طوری که اگر بی کار می نشست، بدون شک دق می کرد. حتی اگر آن کار به قیمت به خطر افتادن آبروی پسر عمویش باشد.

فقط خدا می دانست پانتی چطور به راز آنها پی برده بود، تمام احتیاطات لازم به عمل آمده بود، ستایش مطمئن بود وقتی پیغام را به آیدین می رساند پشت پانتی تمام مدت به آنها بوده، بله، واقعاً هم این طور بود، ولی به صرف این که پشت یک نفر به شما است آیا می توان مطمئن شد که او شما را نمی بیند؟ خیر، این طور نیست، به خصوص اگر آن یک نفر دشمن زیرکی باشد!

پانتی همچنان که با نسترن صحبت می کرد، از طریق شیشه پنجره مقابلش تمام حرکات آیدین و ستایش را زیر نظر داشت. هوای بیرون تاریک بود و داخل عمارت روشن و بنابراین آن شیشه به خوبی یک آینه به پانتی نشان داد که چگونه ستایش نامه ای را به آیدین می رساند! دختر نوجوان دید اما به روی خودش نیاورد، خودداری کرد تا مهمانها رفتند، حتی برای این که شک آیدین را بر نیانگیزد، وانمود کرد همراه نسترن و ستایش می رود تا مشایعتشان کند. اما در واقع فقط تا دم در باغ با آنها رفت و سپس بلافاصله برگشت و از در پشتی عمارت بی سر و صدا وارد شد و به طبقه بالا رفت، در اتاق آیدین بسته و قفل بود، از سوراخ کلید هم چیزی دیده نمی شد چون کلید در آن بود، اما خانم خانمها که دیوانه وار به دنبال کشف حقیقت بود روی زمین زانو زد و از زیر در نگاه کرد بلکه چیزی دستگیرش بشود. او پانته آ دولشاهی بود با هزار دبدبه و کبکبه، اما زمانی که پای رقیبی به میان می آمد، رقیبی که می پنداشت قصد دارد پسر عمومی عزیزش را از چنگش خارج کند، همه این مسایل فراموش می شدند. اگر لازم بود از سوراخ فاضلاب یا دریچه کولر وارد اتاق آیدین می شد تا سر از ماجرا در آورد!

پانتی از شکاف زیر در به دقت حرکت پاهای آیدین را دنبال کرد، گوشه‌هایش را تیز کرد و متوجه شد که او پس از مطالعه چیزی آن را در کشوی میز گذاشت و کلید آن را در کشوی دیگری پنهان کرد، همین مقدار برایش کافی بود تا بفهمد که آیدین آن چیز را کجا پنهان کرده و در فرصتی مناسب سراغ آن رفت، کشف قفل بود، اما پانتی می دانست کلید آن را کجا پیدا کند، چند کشوی دیگر را جست و پیدایش کرد. طفلک آیدین! خیلی دختر عمویش را دست کم گرفته بود!!

با باز شدن کشو، گنجینه اسرار آیدین پیش روی خانم کار آگاه قرار گرفت. آنجا پر بود از کاغذهایی که دست خط ستایش روی آنها با رنگهای مختلف، گاه با مداد و گاه با خودکار، به چشم می خورد. آیدین در نهایت سلیقه و با علاقه ای وسواس گونه آنها را بر اساس ترتیب دریافت تاریخ زده و مرتب کرده بود. پانتی در حالی که از شدت خشم و حسادت می لرزید همه آنها را یک به یک و با دقتی بدخواهانه مطالعه کرد. نامه آخر را که خواند نزدیک بود منفجر شود. همان فکری را کرد که هر کسی ممکن بود بکند. شما اگر جای پانتی بودید و می فهمیدید دختری، پسر مورد توجه شما را تنها به منزلش دعوت کرده چه فکری در مورد او می کردید؟ هر چند پانتی عاشق آیدین نبود، ولی آن پسر یکی از افراد خاندان دولشاهی بود و آن دخترک سطح پایین دهاتی هرگز در حدی نبود که بخواهد با او دوستی کند. عجب هیولایی بود این ستایش با آن چهره مظلومش! لابد با همین حربه آیدین را طلسم کرده بود؟ و آیدین احمق ساده را بگو که به چه کسی دل بسته بود؟! گذشته ها صحنه به صحنه مقابل دیدگان پانتی کلید می خوردند. از همان ابتدا حس کرده بود میان آیدین و آن دخترک گردن شکسته خبرهایی باشد اما هرگز تصور نمی کرد پسر عمومی زیبا و باکلاس فرانسویش آن قدر بی شعور و سطحی نگر باشد که حاضر به دوستی با دختر ساده و بی هنری چون ستایش شود. خب اگر هم صحبت می خواست به خودش می گفت! از دست آیدین بیشتر عصبانی بود. فکر نمی کرد او تا جایی پیش برود که با همچون دختری از این جور برنامه ها داشته باشد. ظاهراً او هیچ اهمیتی به حفظ اعتبار خاندان دولشاهی نمی داد. که این طور! حالا چنان درسی به این پسر عمومی هالوی بی توجه و آن ستایش فریبکار بدهد که آن سرش ناپیدا باشد! پانتی خودش ختم روزگار بود، تولد یافته و بزرگ شده یک کشور اروپایی، کسی نمی توانست به او برگ بزند.

کشور را بست، در آن را قفل کرد و کلید را سر جایش گذاشت. می دانست چه کار باید بکند. برای اجرای نقشه اش به کمی وقت نیاز داشت.

زمان تمرین پیانو که شد، مثل همیشه به اتاقش رفت و در را بست و مشغول نواختن شد. آیدین که بی صبرانه منتظر این لحظه بود، بی درنگ سراغ تلفن رفت، قصد داشت به ستایش اطلاع دهد که دعوتش را پذیرفته و حتماً

خواهد آمد. بر حسب تصادف ستایش در منزل تنها بود و فرصتی پیش آمد تا آنها با فراغت خاطر مدتی طولانی را به صحبت بپردازند. آیدین با صدای بلند مشغول صحبت شد، جای نگرانی نبود، تا زمانی که صدای پیانو می آمد می توانست با خیال راحت با محبوبش صحبت کند. اما به صرف شنیدن صدای یک ساز، آیا می توان مطمئن بود که نوازنده ای هم در کار هست؟ پاسخ منفی است، آیدین گول یک کلک قدیمی را خورده بود، صدایی که می شنید در واقع از نواری می آمد که پانتی از اجراهای ضبط کرده بود.

پانتی تمام حرفهایشان را شنید. از اول تا به آخر. حتی شنید که آیدین در پایان صحبتهایش به ستایش گفت:

- کارمون حرف نداره، حتی پانتی هم از ماجرا خبردار نشد، یک هیچ به نفع ما!

پانتی پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- به همین خیال باش آیدین خان!

روز بعد، روز موعود بود. آیدین طبق قرار چند دقیقه زودتر بیرون رفت و پانتی که تازه از خواب بیدار شده بود، ظاهراً با او کاری نداشت. اما در حقیقت او تمام شب را بیدار مانده، نقشه کشیده و تا رسیدن لحظه انتقام صبر کرده بود. صبری طاقت فرسا! او دور شدن آیدین را از پنجره تماشا کرد و با خنده گفت:

- برو آیدین، برو پیش مامان!

تا فرارسیدن لحظه مورد نظر هنوز مدتی وقت باقی بود. پانتی تا آن هنگام مشغول مطالعه شد، خونسرد و با خیال راحت روی تختش دراز کشیده و دستش را زیر چانه زده بود و با چشمانی علاقمند کتاب می خواند. گاه جملاتی را با خودش زمزمه می کرد، سر حال بود، اصلاً ناراحت به نظر نمی رسید، با این که می دانست درست در همین لحظه پسر عمویش در جایی دیگر با دختری دیگر وقت می گذراند.

ساعت زنگ زد، وقتش بود. کتاب را در گوشه ای گذاشت و دفترچه تلفنش را برداشت و ورق زد. شماره ای را برای چندمین بار مرور کرد و سپس گوشی را برداشت و به همان شماره زنگ زد. پس از چند بوق صدای مونث و زیبایی از آن سوی خط گفت:

- مطب دکتر بهره بخش، بفرمایین.

پانتی همان گونه که از قبل تمرین کرده بود نفس عمیقی کشید و با تظاهر به نگرانی شتابزده گفت:

- سلام خانوم! من یکی از همسایه های آقای دکتر بهره بخش هستم، می خواستم بگم برای دختر ایشان اتفاق خیلی بدی افتاده! به آقای دکتر بگید هر چه سریعتر خودشونو به منزل برسونن!! صدای مونث وحشت زده پرسید:

- شما کی هستین؟ چه اتفاقی برای دختر آقای دکتر افتاده؟ الو؟ الو؟؟

ولی پانتی گوشی را گذاشته بود و با صدای بلند قهقهه می زد.

آیدین و فرهاد و ستایش لحظات خوبی را پشت سر می گذاشتند. با سپری شدن لحظات اولیه، ترس و خجالت آنها ریخته بود، هر چند فرهاد هنوز کمی معذب بود و نمی توانست در صورت ستایش نگاه کند. تا به حال او را با لباس غیر رسمی ندیده بود. چقدر باریک و ریزه میزه به نظر می رسید! گیسوانش لخت و بلند بودند و تا روی شانه هایش می رسیدند، یک تل صورتی رنگ زده بود که با رنگ موهایش هم خوانی داشت. لباس و شلوارش هم تمیز بودند. فرهاد با یک نگاه سلیقه آیدین را پسندید. ستایش دختری زیبا، خوش برخورد و نجیب بود.

با این که قرار بود این ملاقات کاملاً مخفی و ساده باشد، ستایش تدارکات لازم را دیده بود. به عنوان تنها دختر خانواده واضح بود که او آموزشهای لازم را در مورد چگونگی پذیرایی از مهمانها دیده و به خوبی فرا گرفته است.

میوه و شیرینی از قبل مهیا و در اتاقش پنهان بود و با آمدن مهمانانش بلافاصله پیش رویشان قرار گرفت. پسرها همچنان که شاهد ورجه و ورجه های کدبانوی نوجوان منزل بودند که برای پذیرایی از آنها به این سو و آن سو می رفت، نیم نگاهی به اتاق او داشتند که همه چیز در آن تمیز و مرتب و با سلیقه و دقت در مکانهای مناسب چیده شده بود. بوی خوشی شامه ها را نوازش می داد. آیدین بو کشان پرسید:

- این بوی چیه؟

ستایش لبخند زد و گفت:

- بوی عود! مامانم همیشه عادت داره برای معطر کردن اتاقها از عود استفاده کنه، منم بوی عود رو خیلی دوست دارم و همیشه یکی تو اتاقم روشن می کنم و می ذارم تا آخر بسوزه.

فرهاد گفت:

- بوی جالبی داره! تا حالا نمونه شو ندیده بودم.

ستایش گفت:

- به خاطر این که از مواد طبیعی درست شده و مثل این اسپری های خوش بو کننده، ترکیبات شیمیایی نداره.

فرهاد گفت:

- بله حق با شماست، هر چیزی طبعیش خوبه.

آیدین که از طرفداران طبیعت بود در تایید حرف دوستش همچنان که به عود در حال سوختن می نگریست گفت:

- اصلاً من معتقدم طبیعت همه چیز از ابتدا برای ما مهیا کرده. منتهی این آدمیزاد خودخواه هیچ وقت به حقوق طبیعی خودش قانع نیست و همیشه سعی داره در قوانین طبیعت دست بیره و اونو به میل خودش عوض کنه.

ستایش در حالی که به آیدین و فرهاد استکان های کمر باریک چای را تعارف می کرد گفت:

- دقیقاً همین طوره که می گی، منم همیشه چیزهای طبیعی رو به مصنوعی ترجیح می دم، مثلاً اون گلهایی که تو گلدون رو میز تحریرم هستن رو نگاه کن، اونا مصنوعی نیستن، گلهای طبیعی هستن که من خشکشون کردم.

آیدین که باور نمی کرد با احتیاط دستی به گلها کشید و گفت:

- آره حق با توه، اینا طبعین! ستایش تو خیلی ذوق و سلیقه داری، من نمی دونستم!

ستایش سفره پذیرایی را وسط اتاق پهن کرد و میوه و شیرینیها را روی آن چید و گفت:

- می دونید که من هیچ خواهر و برادری ندارم، به همین خاطر برای این که در اوقات ییکاری تنهایی اذیتم نکنه، سرمو با انجام کارهای تفتنی مثل کاردستی درست کردن و خیاطی گرم می کنم.

آیدین با آمیزه ای از شگفتی و تحسین گفت:

ا... تو خیاطی هم می کنی؟ بهم نگفته بودی!

ستایش خندید و گفت:

- البته منظورم از خیاطی، دوختن لباس نبود...

دخترک خجالتی که زبان کوچک و سرخش بیرون آورده بود با شیطنت و صمیمیت ادامه داد:

- راستش من عروسک می دوزم!

آیدین و فرهاد با تحیر به ستایش چشم دوختند. اصلاً به نظر نمی رسید او تا این حد هنرمند باشد. ستایش هیچ وقت از تواناییهایش صحبت نکرده بود. آیدین که بیش از پیش علاقمند شده بود گفت:

- چه جالب! می شه چند تا از عروسکها تو نشونم بدی؟

ستایش با خوشحالی جواب داد:

- با کمال میل! ولی شما اول به کم از خودتون پذیرایی کنید، بعد.

رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

- شما هم بفرمایین آقا فرهاد، بفرمایین، غریبی نکنین، شما امروز خیلی ساکتین!

فرهاد شرمزده لبخندی زد و سر به زیر انداخت. هنوز نمی توانست راحت باشد. به این جور برخوردها عادت نداشت. آیدین بر عکس خیلی راحت به نظر می رسید. کنار ستایش نشسته بود و چای و شیرینی می خورد و می گفت و می خندید اما فرهاد نمی توانست این گونه باشد. عاملی باعث می شد نتواند مثل آیدین صمیمی باشد. شاید دوستش چون یک رگ اروپایی داشت می توانست تا آن حد با دخترها راحت برخورد کند، فرهاد نمی دانست، ولی حدس می زد حتی اگر خودش هم جای آیدین بود باز نمی توانست آن طور خودمانی و راحت باشد. همیشه بین خودش و دخترها یک حد فاصلی را قایل بود که باعث می شد نتواند با آنها غیر رسمی برخورد کند.

فرهاد طرف دیگر سفره نشست، همچنان که از خودش پذیرایی می کرد، آیدین و ستایش را زیر نظر گرفته بود. چقدر باهم صمیمی بودند. انگار خواهر و برادر باشند! ستایش با حالت با نمکی واژه های فرانسوی را که آیدین به او آموخته بود بر زبان می آورد و از قرار معلوم چندان در این راه موفق نبود چون خنده آیدین پشت سر هم می ترکید. آنها با هم شوخی می کردند و در عین حال هیچ یک به دیگری بی احترامی نمی کرد. فرهاد این طرز رفتار را یک برخورد سطح بالا می دانست. آن قدر عاقل بود که بداند هر کسی نمی تواند چنین رفتار معقول و سنجیده ای داشته باشد. دوست داشت خودش هم روزی بتواند این چنین باجنبه باشد و آن قدر اعتماد به نفس و شعور پیدا کند که به جنس مخالفش به چشم یک انسان محترم بنگرد و او را تنها وسیله ای برای رفع نیازهای زودگذر نداند. ملاقات آن روز می توانست برایش آموزنده باشد، آن را به مثابه یک کلاس درس می دید، درسهایی که والدینش به هر دلیل به او نیاموخته بودند اما خودش مشتاق به آموختنشان بود. نقایص و تفاوتهايش را با دیگران به چشم می دید. ارتباطات رمز موفقیت بود و انزوا طلبی جلوی پیشرفت و تعالی را می گرفت، با مشاوره و تبادل نظر با دیگران می توانست سطح آگاهی را بالا ببرد. شعور فقط نزد همجنسانش نبود، یک دختر می توانست همان قدر برایش منبع اطلاعات مفید و آموزنده باشد که یک پسر. دوست داشت با جنس مخالف ارتباط برقرار کند، می دانست عرف جامعه این کار را نکوهیده، در باطن قصد ستیز با باورهای جامعه را نداشت اما شاید پاره ای از نکات از قلم افتاده بود، شاید عرف از زاویه دیگری به این مسأله نگاه کرده باشد، چه عیبی داشت اگر به قصد آزمایش و کسب آگاهی سنت شکنی می کرد؟ حال که فرصتی پیش آمده بود باید آن را مغتنم می شمرد.

فرهاد به تدریج وارد بحث شد، از جملات کوتاه آغاز کرد و سرانجام کار به جایی رسید که خودش رشته سخن را در دست گرفت. وقتی حرف می زد حواسش به ستایش و واکنشهایش بود، دختر نوجوان با حوصله به سخنانش گوش می داد و حرکت هماهنگ مردمک سیاه رنگ چشمان پرمژه اش نشان از دقت و علاقمندی داشت. توجه او کاملاً جلب شده بود و چقدر این موضوع باعث خوشحالی فرهاد بود، کسب احترام و توجه دختری همچون ستایش برایش موفقیت بزرگی محسوب می شد. البته زیاده روی نمی کرد و مراقب بود که یک وقت آیدین ناراحت نشود. هر چند او پسر واقعاً با جنبه ای بود و هرگز اهل واکنشهای حسودانه نبود اما فرهاد خودش مراعات می کرد و بنابراین گاه از روی تدبیر بحث را ناتمام می گذاشت و کاری می کرد که آیدین آن را ادامه بدهد.

در لحظاتی که آیدین و ستایش صحبت می کردند، او با دقت گوش می داد و می کوشید جملاتشان را به خاطر بسپارد. روی تکه کلامهای آیدین دقیق می شد، تاثیراتش را روی ستایش ارزیابی می کرد و اگر به نظرش جالب می رسید آن را زیر لب تکرار می کرد تا از بر شود. آیدین در گفتگو با خانمها پیرو سبک خاصی بود، فرهاد متوجه شده بود که او از کلمات و جملاتی استفاده می کند که در حالت معمول آنها را به کار نمی برد. قطعاً در پس

هر یک از این واژه ها حکمتی وجود داشت که فرهاد دوست داشت به آن پی ببرد .

پس از صحبت‌هایی شاد و مفرح و صرف میوه و شیرینی ، ستایش مجموعه عروسک‌هایش را به مهمانانش نشان داد . در بین آنها که همگی با ظرافت دوخته و در کف دست جا می شدند ، سه عروسک از همه زیباتر بودند و مشخص بود ستایش با دقت و علاقه بیشتری روی آنها کار کرده است . فرهاد عروسکی را برداشت و گفت :

- این چقدر خوشگله! چقدر هم خوب درست شده ، اصلاً به نظر نمی آد دست ساز باشه .

آیدین دست دراز کرد و گفت :

- بده من هم بینم ... آره ، راست می گی ، خیلی خوشگله! چه موهای بلند و فری هم داره!

فرهاد بدون آنکه منظوری داشته باشد گفت :

- شکل پانتیه !

ستایش بی درنگ به فرهاد نگاه کرد و گفت :

- دقت نظر شما رو تحسین می کنم ، چون اون واقعاً عروسک پانتیه .

فرهاد که هم خجالت زده شده بود و هم کمی دستپاچه گفت :

- ولی من بدون غرض گفتم .

ستایش لبخندی زد و گفت :

- اشکالی نداره ، من که ناراحت نشدم ، ببینید ، مثلاً اون عروسکو تماشا کنید ، اونو می گم ، بله ، همون ، اون عروسک آیدینه!

آیدین با علاقه و شگفتی گفت :

- عروسک من؟ بینم!؟

و آن را در دست گرفت و خوب تماشا کرد و ادامه داد :

- چه با مزه! یعنی این منم؟

فرهاد با لحنی که خیلی روی ستایش تاثیر گذاشت گفت :

- اتفاقاً خیلی شبیهته آیدین ، نگاه کن ، هم موهاش مثل تو بور و بلنده و از پشت بسته است و هم این که لباسش مثل لباس توئه، همونی که عادت داری برای پیاده روی پوشی . من فکر می کنم این عروسک با عشق و علاقه خاصی کار شده!

چشمان ستایش درخشید. آن عروسک یادآور دورانی بود که او از سر تنهایی و زمانی که بی خبر از عشق آیدین در تب دیدن او می سوخت، آن را ساخته بود و حالا سخنان فرهاد در حکم مهر تاییدی بود بر احساسی که او صادقانه و از صمیم قلب نسبت به آیدین داشت .

آیدین همچنان که عروسک را از زوایای مختلف تماشا می کرد ، معترف بود که نسخه کوچک شده خودش را در دست گرفته است . فرهاد که شیطنتش گل کرده بود خطاب به ستایش گفت :

- لابد این عروسکو از همه بیشتر دوست دارین؟

ستایش لبخندی زد و خیلی راحت گفت :

- نه!

آیدین ناباورانه گفت :

- نه!؟!؟

ستایش باز خندید و گفت :

- ناراحت نشو، من عروسکتو خیلی دوست دارم، ولی عروسک محبوب من این یکیه، نگاه کن، گذاشتمش رو میز تحریرم .

آیدین زودتر از همه خودش را به رقیبش رساند و آن را برداشت و به دقت تماشا کرد و گفت:

- من که نکته خاصی تو این عروسک نمی بینم، یه عروسکه با کلاه دوکی و کفشهای بزرگ قرمز، موهای چتری بنفش و چشمهای پولک دوزی شده سبز، لباسشم که نارنجیه که رنگ چندان مطرخی نیست. شرتی هم که پاش کرده شبیه پوشک بچه است! دوست دارم بدونم این عروسک واقعاً چه امتیازی داره که تو اونو از همه بیشتر دوست داری؟

ستایش عروسک را از آیدین گرفت و در حالی که همچون کودکی در سینه می فشرد با لحنی که لرزش صدا و غلیان احساسات عاشقانه کنترل شده در آن مشهود بود پاسخ داد:

- این طوری در موردش حرف زن! می دونی، این اولین عروسکی بود که ساختم، برای همین خیلی دوستش دارم، من اونو برای فرار از تنهایی ساختم آیدین، من تک فرزندم و هیچ خواهر و برادری ندارم، ولی همیشه دوست داشتم یه خواهر کوچولو داشته باشم، خواهری که بتونم باهاش صحبت کنم، بازی کنم، بهش محبت کنم... اما خب مادرم بعد من دیگه نتونست بچه دار بشه... من هم از این بابت تقصیری رو متوجه اون نمی دونم، ولی تنهایی واقعاً داشت آزارم می داد، این بود که سونیا رو ساختم، سونیا اسم این عروسکه، همونطور که می بینی اونو از مواد خیلی ابتدایی ساختم، با یه لباس کهنه مادرم و چند تکیه پارچه... با این حال خیلی دوستش دارم، چون یه زمانی تنها مونس تنهایی هام بود... تا این که تو اومدی!

درخشش نگاه آیدین با چشمان محبوبش گره خورد و با لحنی ملایم گفت:

- معذرت می خوام، قصد نداشتم ناراحت کنم، من هم خودم تک فرزندم ولی هیچ وقت تنها نبودم، همیشه دور و برم یکی بوده، واسه همین در بدو امر نتونستم متوجه احساسات بشم، منو ببخش ستایش جون! ستایش که به نظر می رسید چشمانش مرطوب شده چند بار سریع پلک زد و گفت:

- اشکالی نداره، من به دل نگرفتم.

فرهاد که حس می کرد بهتر است جو رمانتیک حاکم را عوض کند چون ممکن است خودش بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرد بی مقدمه پرسید:

- حالا چرا اسمش رو گذاشتید سونیا؟

ستایش در حالی که عروسک را می بوسید گفت:

- چون همیشه دوست داشتم یه خواهر کوچولو به این اسم داشته باشم.

آیدین سونیا را از دست ستایش گرفت و با شوخ طبعی گفت:

- اتفاقاً این سونیا کوچولو خیلی خوشگله! حالا که با دقت نگاه می کنم می بینم خیلی ناز و تو دل بروئه بهش حسودیم می شه که تونسته منو پشت سر بداره!!

و چشمکی به ستایش زد. تا آن دو با هم سرگرم بودند، فرهاد یواش سراغ عروسک پانتی رفت و آن را برداشت، چقدر دوست داشت آن را صاحب شود! واقعاً معلوم نبود ستایش آن عروسک را با چه هدفی ساخته، آن دخترک هنرمند متواضع بدون شک روح بزرگ و طبیعی بخشاینده داشت. در هر حال فرهاد به عنوان یک فرد احساسی درونگرا، دوست داشت به تقلید از او عروسکی از افراد مورد توجهش داشته باشد تا در مواقع تنهایی با آنها درد دل کند. او با یک بوسه کوچک با عروسک وداع کرد و آن را با احترام سر جایش گذاشت.

ستایش و آیدین همچنان شوخی می کردند، آیدین در حالی که مثلاً با سونیا در گیر شده بود او را به مبارزه می

طلبید و برایش خط و نشان می کشید. ستایش از ته دل می خندید. احساسی خوب و وصف ناپذیر از دیدن این صحنه به فرهاد دست داد، با این حال آهی کشید و سعی کرد آنها را تماشا نکند، دوست نداشت حسادت ناخودآگاهش باعث شکل گیری افکار نابجایی شود. پشت سرش یک کتابخانه بزرگ بود که انواع کتابها و رمانها در آن یافت می شد. ستایش در نهایت حوصله و سلیقه آنها را بر اساس حروف الفبا چیده و برچسب زده بود. کنار هر طبقه پلاکاردی بود که مشخص می کرد کتابهای آن طبقه حاوی چه موضوعاتی هستند.

نظر فرهاد جلب شد، خودش عاشق مطالعه کتاب بویژه رمان بود و در آن کتابخانه هم تمام کتابهایی که آرزوی خواندشان را داشت یافت می شد. زنان کوچک، بابا لنگ دراز، باخانمان و حتی «آنی - رویای سبز»! فرهاد از طرفداران آثار مونت گومری بود و تمام کتابفروشیهای تهران را برای یافتن کتابهایش بخصوص «آنی - رویای سبز» زیر پا گذاشته بود. این اثر هشت جلدی بهترین کار آن نویسنده فقید بود و او برای بدست آوردن تنها یک جلد از آن له له می زد. و حالا تمام آن هشت جلد دوست داشتی را مرتب و تمیز، برچسب خورده و ردیف شده مقابل چشمانش می دید! نتوانست جلوی وسوسه خود را بگیرد و بی اختیار دستش سمت یکی از جلدها رفت و آن را برداشت و با شور و هیجان ورق زد، طوری ذوق کرده بود انگار گنج پیدا کرده. زمین و زمان را از یاد برد و همانجا چهار زانو جلوی کتابخانه نشست و مشغول مطالعه شد، اعجاز قلم مونت گومری چنان طلسمش کرده بود که اگر سراغش نمی آمدند معلوم نبود تا کی در این حالت باقی بماند.

صدای ستایش او را از عالم رویاهای سبز آن شرلی جدا کرد:

- آقا فرهاد؟

فرهاد با حرکتی ناگهانی به خود آمد و گفت:

- جانم؟ بله؟

ستایش گفت:

- پرسیدم از این کتاب خوشتون آمده؟

فرهاد در حالی که کتاب را سر جایش می گذاشت گفت:

- بله، آخه من عاشق آثار مونت گومری هستم، هر جا دستم برسه فوراً ناخنک می زنم ...

ستایش صمیمانه گفت:

- آگه مایل باشید می تونید هر کتابی رو که دوست دارید برای مطالعه با خودتون ببرید.

فرهاد که از خوشحالی زبانش بند آمده بود دست بر سینه نهاد و تعظیم کنان گفت:

- این نهایت لطف شما رو می رسونه!

آیدین گفت:

- نمی دونستم شماها هر دوتون به خوندن کتاب علاقه دارین.

ستایش در حالی که دوستانه روی لب آیدین می زد گفت:

- معلوم شد اصلاً کتابخون نیستی، ای پسر بد!

آیدین سر خود را خاراند و گفت:

- خب راستش، من از کتاب خوندن بدم نمی آد، منتهی حوصله یه جا نشستن رو ندارم، بیشتر ترجیح می دم وقتم رو

با نقاشی پر کنم، البته گاهی هم برای کسب اطلاعات کتابهای هنری می خونم، ولی رمان نه.

ستایش گفت:

- نصف عمرت بر فنا! چون به نظرم خودت رو از دنیایی که من معتقدم بسیار شیرین و قشنگ محروم کردی، رمان یه

دنیای مجازیه که هر اتفاقی می تونه توش بیفته، بستگی به نویسنده اش داره، هرچه چیره دست تر باشه تو رو بیشتر دنبال خودش می کشونه ... من رمانهای عاشقانه رو خیلی دوست دارم و از خوندنشون لذت می برم. و رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

- شما چه جور رمانهایی می خونید؟

فرهاد که از این سوال غافلگیر شده بود با مکث کوتاهی گفت:

- خب ... من هم مثل شما آثار عاشقانه رو دوست دارم، آثار اجتماعی هم نظرمو جلب می کنه، البته بستگی به موضوعش داره.

ستایش مشتاقانه پرسید:

- شما چه کتابهایی دارین؟

فرهاد که به این بحث علاقمند بود با اشتیاق جواب داد:

- من هم اکثراً رمان دارم ... چند تا کتاب تاریخی هم دارم که بیشتر واسه مادرم بوده. کلاً کتابهایی که دارم اکثراً از مادرم بهم رسیده.

ستایش گفت:

- چه جالب! نمی دونستم فرشته خانوم هم اهل مطالعه هستن. پس فکر کنم بد نباشه از این به بعد مبادله کتاب داشته باشیم؟

فرهاد که خیلی ملاحظه گر بود یک لحظه نگاهی پرسشگرانه به آیدین کرد و چون رضایت را در نگاهش دید با احتیاط گفت:

- با کمال میل، ولی خب شما فکر می کنین مادرتون اجازه بدن یا پدرتون؟

ستایش خنده کنان گفت:

- چقدر از پدرم می ترسید! وقتی اسمشو بردین ترس رو تو چهره تون دیدم!

آیدین محتاطانه گفت:

- خب ستایش جون، خودت می دونی که پدرت واقعاً ترس هم داره!

ستایش قاه قاه خندید:

- چه حرفها می زنی تو! البته قبول دارم که بابام خیلی جدی و اخموئه، خیلی هم سخت گیره، اما مخالفتی با مطالعه کردن من نداره. خودش همیشه منو به مطالعه تشویق کرده، هر چند در مورد کتاب عوض کردن با یه پسر بعید می دونم چندان راغب باشه، ولی بسپریدش به من، با مامانم صحبت می کنم و ازش می خوام با مامان فرهاد در این مورد صحبت کنه، فکر می کنم مامانمون منطقی تر با این مسأله برخورد کنن و اجازه بدن با نظارت اونها کتاب معاوضه کنیم، چطوره آقا فرهاد؟

فرهاد با خوشحالی پاسخ داد:

- اگه این طوری بشه که خیلی عالیه ستایش خانوم!

آیدین به شوخی گفت:

- هی، پس من چی؟ با مامان من کی صحبت می کنه؟

ستایش با رندی جواب داد:

- مامان تو که اصلاً ایران نیست، در ثانی، چی شد یه دفعه به کتاب خوندن علاقمند شدی؟ تو که گفتی حوصله شو نداری؟

آیدین لبخند سیاست مدارانه ای زد و گفت :

- خب ، آدم باید عادات خوب دیگرانو یاد بگیره . ولی از شوخی گذشته من متوجه شدم که چقدر تو رو کم می شناختم ... مدتی با هم دوستیم و بارها تلفنی صحبت کردیم ، اما خب بعضی مسایل هستن که تا باهاشون برخورد نکنی ، در موردش حرف نمی زنی . مثلاً همین کتاب خوندن، فکر نمی کنم تا حالا در موردش حرفی زده باشیم ، در حالی که یکی از علاقمندی های تو کتاب خوننده ، من به عنوان دوست صمیمی تو از خودم گله مندم که چرا زودتر این مسأله رو متوجه نشده بودم .

ستایش که دوست نداشت آیدین خودش را متهم کند در دفاع از او گفت :

- خب شرایط دوستی ما هم طوری نیست که بتونیم خیلی با هم باشیم و نسبت به هم شناخت پیدا کنیم ، بنابراین نباید خودتو ملامت کنی . من مطمئنم تو هم کلی محسنات داری که من ازشون بی خبرم ، ولی دوست دارم در موردشون اطلاعات کسب کنم، اصلاً ما باهم دوست شدیم که همدیگر رو بشناسیم ، مگه غیر از اینه ؟

آیدین که به سبب رنگ فرانسویش در چنین مواقعی خیلی زود احساساتی می شد دست ستایش را گرفت و گفت :

- دقیقاً همین طوره ... ما باهم دوست شدیم چون فکر می کردیم چیزی رو که در وجودمون کم داریم می تونیم در وجود طرف مقابل پیدا کنیم ، من به شخصه تو رو مکمل تمام کسریهای وجودم می دونم و خوشحالم که اونقدر خوش شانس بودم که تونستم تو رو پیدا کنم و باهات آشنا بشم !

ستایش در حالی که انگشتان آیدین را در دست می فشرد گفت :

- من هم همین طوره!

فرهاد که حس می کرد در آنجا اضافی است تک سرفه ای کرد و گفت :

- ظاهراً بحث شما داره خصوصی می شه ، اگه اجازه بدین من به مدتی زحمت رو کم کنم؟

ستایش گفت :

- نه آقا فرهاد ، این چه حرفیه ، شما مهمون هستین . ما حرف خاصی نداشتیم، اگه حرکاتمون باعث رنجش شما شده ببخشید!

فرهاد متواضعانه گفت:

- اختیار دارید ، من اگه حرف از رفتن زدم به این خاطر بود که متوجه شدم نیم ساعت از وقتی که باید به خونه بر می گشتم و زیر غذا رو خاموش می کردم گذشته!

آیدین با کف دست بر پیشانی خود کوبید :

- ای داد بی داد! مادرت بهم گفته بود یادت بندازم ها ... یادم رفت! ببخشید فرهاد جون!

فرهاد چشمکی زد و گفت :

- عیبی نداره ... شما هم سرت گرم بود آخه ... خب، تا غذامون جزغاله نشده من زود برم ، سعی می کنم خیلی زود هم برگردم .

ستایش گفت :

- حتماً، من می خواستم براتون ارگ بزنم ، آهنگ مورد علاقه مو !

فرهاد در حالی که کفش می پوشید با نکته سنجی گفت :

- آهنگ دعای دختر کوچولو، درسته ؟

ستایش با خوشحالی زیادی گفت :

- شما خوب یادتون مونده!

فرهاد بند کفشهایش را سفت کرد و گفت:

-خب من اکثراً وقتی شما تمرین می کنید صدای ارگتون رو از اتاقم می شنوم، واضح نیست ولی می شه به جورایی شنیدش، من تقریباً اونو از حفظم، بنابراین می خواید تا من برگردم، شما شروع کنید، من از دور صدای آهنگتونو می شنوم و با زمزمه کردن همراهیش می کنم.

آیدین گفت:

-آره! بیا برام ارگ بزن ستایش! خسته شدم بس که صدای آهنگهای تکراری پانتی رو شنیدم. دوست دارم به چیز تازه بشنوم.

و با وجد دستانش را به هم زد و ادامه داد:

-چه خوبه که پانتی الان اینجا نیست!

ستایش که در هر حالتی از پانتی واهمه داشت گفت:

-این جورى با تکبر حرف نزن، به وقت دیدی واقعاً سرو کله اش پیدا شد ها!

آیدین لبخند ظفرمندی زد و با اطمینان گفت:

-خیالت راحت باشه، طوری برنامه هامونو با دقت پیاده کردیم که پانتی که هیچ، شیطان هم ازش با خبر نشد!

ستایش در حالی که پشت ارگش می نشست تکرار کرد:

-امیدوارم! امیدوارم!

* * *

به محض آن که فرهاد پا به داخل خانه گذاشت بوی سوختن را احساس کرد، آشپزخانه پر از دود شده و بوی سوختن غذا همه جا پیچیده بود. پسر نوجوان با احتیاط درب قابلمه را برداشت، چیزی از غذا باقی نمانده و به طور کامل از بین رفته بود. آه از نهادش برخاست... مادرش اگر می فهمید حسابی دعوايش می کرد. ولی خب دیگر کاری از دستش ساخته نبود. اتفاقی که نمی بایست می افتاد، افتاده بود.

پنجره آشپزخانه را باز کرد و پرده ها را کنار کشید تا دود خارج شود، خودش هم کنار پنجره رفت تا کمی هوا بخورد، بوی سوختگی آزارش می داد. صدای ارگ ستایش می آمد، فرهاد در حالی که زیر لب آهنگ را زمزمه می کرد نگاهی به اطراف منزلشان انداخت. در انتهای کوچه بچه ها هنوز فوتبال بازی می کردند، در این بین یک بی-ام - و لیمویی رنگ با اصرار عجیبی قصد داشت از میان آنها عبور کند و چون راهش را برایش باز نمی کردند، راننده سرش را بیرون آورده بود و به آنها ناسزا می گفت، فرهاد یک لحظه نگاهش روی راننده متمرکز شد و ناگهان چنان از ترس قالب تهی کرد و خوف برش داشت که قادر به هیچ گونه حرکتی نبود. پسرها راه را بر خودروی لیمویی رنگ گشودند، راننده غرولندی کرد و با شتاب وارد کوچه شد. فرهاد ناگهان به خود آمد و همچون فتری از جا در رفت و تا حال را پرواز کرد و به سمت تلفن شیرجه زد، چنان سریع شماره گرفت که شاید یک ثانیه هم طول نکشید. پس از چند بوق ستایش گوشه را بر داشت:

-منزل بهره بخش، بفرمایین؟

فرهاد وحشت زده در حالی که زبانش بند آمده بود به زحمت گفت:

-ستایش بابات! بابات داره می آد!! یه کاری بکن!

صدای نفس عمیق ستایش از آن سوی خط شنیده شد و متعاقب آن سر و صدای افتادن گوشی و احتمالاً خود تلفن... تماس قطع شد، فرهاد بی درنگ پای پنجره رفت، از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود، دندانهایش تلک

تلک به هم می خوردند .

دکتر بهره بخش از ماشین پیاده شده بود و به سمت در ورودی می دوید، چنان با خشونت و شتاب در فلزی پرچین حیاط را کنار زد که نزدیک بود از جا کنده شود. همچون یک خرس زخمی خشمگین و عصبانی بود. فرهاد مطمئن شد که او از ماجرا با خبر شده! به زودی فاجعه عظیمی رخ می داد، اگر او دخترش را با آیدین آن جا پیدا می کرد، مرگ هر دو نفر حتمی بود. فرهاد احساس کرد قلبش می خواهد از سینه بیرون بزند. آقای بهره بخش با مشت به در کوبید و صدا زد:

-اکرم؟ ستایش؟ یکی تون بیاد در رو باز کنه!

کسی در را باز نکرد، مرد تنومند و مضطرب به سرعت جیبهایش را جستجو کرد و کلید منزل را یافت، فرهاد یک لحظه دوست داشت فریاد بزند ولی صدایی از گلویش خارج نشد، آقای بهره بخش کلید انداخته بود و داشت در را باز می کرد. فاتحه آیدین و ستایش خوانده شده بود، خانه درب عقبی نداشت، آنها مثل موش توی تله افتاده بودند! فرهاد چشمانش را بست تا شاهد ماجرا نباشد... صدای آقای بهره بخش در حیاط طنین انداخت:

-ستایش!!

ستایش در چهارچوب در ایستاده بود، پدرش ناباورانه او را نگریست و سپس محکم در آغوش کشید و گفت:

-دخترم تو حالت خوبه؟ سالمی؟

ستایش که در محاصره بازوان قدرتمند پدرش رو به خفگی بود با صدایی گرفته پاسخ داد:

-بله بابا جون!

پدر او را بیشتر در سینه فشرد و بوسید و انگار نفسش بالا آمده باشد با آرامش خاصی از صمیم قلب گفت:

-خدا رو شکر!

ستایش با ترس نگاهی به بازوان پدرش انداخت، به قدری درشت و قدرتمند بودند که براحتی می توانستند گردن او و آیدین را در یک حرکت بشکنند!

ستایش که سر از کار پدرش در نمی آورد با نگاهی معصومانه به چهره عصبی و برافروخته او پرسید:

-طوری شده بابا جون؟ شما چرا این قدر نگران هستید؟

پدر در حالی که عرق پیشانیاش را پاک می کرد گفت:

-چیزی نیست بابا جون... نمی دونم کدوم بی وجدانی زنگ زده بود به مطب من و به منشیم گفته بود واسه تو اتفاق بدی افتاده و من باید هرچه سریعتر خودمو به منزل برسونم... اصلاً نفهمیدم چطور مطب و مریضامو ول کردم و تا اینجا اومدم... به عقلم هم نرسید اول تلفن کنم... خدا رو شکر که همه اش دروغ بود!

و در حالی که کم کم آن صلابت مردانه و خوف برانگیز به چهره اش باز می گشت دستی به سر و روی دخترش کشید و با لحن خشکی پرسید:

-مادرت کجاست؟

ستایش جواب داد:

-با خانوم امینی و شکیا رفتن بیرون.

همان لحظه آوای شگفت زده خانم بهره بخش شنیده شد که می گفت:

-ناصر؟ تو این وقت روز این جا چی کار می کنی؟ خبری شده؟

آقای بهره بخش نگاهی جدی به زنش و خانمها امینی و شکیا که بهت زده تماشایش می کردند انداخت و با اخم پرسید:

- چرا منزل تشریف ندارین خانوم؟ برای چی بچه رو تک و تنها می ذاری و می ری؟ فکر نمی کنی ممکنه بلایی سرش بیاد؟

طفلك اكرم خانم كه زن ساده ای بود هول برش داشت و وحشت زده پرسید:

- چطور؟ مگه اتفاقی افتاده؟ چیزی شده ناصر؟ ترو خدا ناصر بگو چی شده؟

ناصرخان در حالی كه دخترش را به جانب مادرش می فرستاد پاسخ داد:

- هنوز نه. ولی از این به بعد بیشتر مراقب بچه باش! این قدر هم واسه کارهای بی اهمیت اونو خونه تنها نذار و برو!!
اكرم خانم معترضانه گفت:

- ولی من فقط یه ساعت رفته بودم بیرون تا ...

اما در اثر نگاه غضبناك همسرش فوراً ساکت شد و گفت:

- چشم! از این به بعد بیشتر مراقب هستم.

آقای بهره بخش سری تكان داد و سلام مختصری با خانمهای همسایه ردو بدل كرد و سوار ماشینش شد و رفت .
فرهاد كه با ترسی جانكاه تا اینجای ماجرا را دنبال کرده بود، نفس راحتی كشید و كف آشپزخانه ولو شد . ولی ستایش بینوا كه با شجاعت تمام مقابل پدرش نقش بازی کرده بود ، حالا می بایست پاسخگوی سوالات متعدد مادرش و زنان همسایه می شد ، حق ترسیدن هم نداشت و گرنه ممكن بود رازشان فاش شود و محبوبش به خطر بیفتد . مگر يك دختر لاغر و نحیف سی و پنج کیلویی چقدر جسارت و توان دارد ؟ مگر به مدد نیروی عشق بود كه چنان با اعتماد به نفس و عادی رفتار كرد كه هیچ كس حتی مادرش شكی نبرد. با خونسردی ماجرا را تعریف كرد و حتی لبخند زنان گفت :

- وای كه چقدر قیافه بابای بنده خدا با نمك شده بود!

خانم شكیبا با دلسوزی گفت :

- این حرفو نزن عزیزم ، خب اون بنده خدا حق داره بترسه .

خانم امینی كه بسیار متأثر شده بود با تغییر گفت :

- چه آدمهای پستی پیدا می شن! واقعاً كه این شركت مخابرات باید یه فكري به حال این مزاحمین تلفنی بكنه.
خانم شكیبا گفت :

- كاملاً با شما موافقم. یه همچین شوخی های خطرناکی می تونه عواقب جبران ناپذیری به همراه داشته باشه . فكر شو بكن اگه آدم قلبش ضعیف باشه ممكنه سكه كنه ! تو چه می دونی طرف راست می گه یا دروغ ؟ تا بیایی حقیقت رو بفهمی صد بار مردی و زنده شدی .

خانم بهره بخش كه هنوز از حالت شوك خارج نشده بود همین طوری بی هدف گفت:

- بله همینه دیگه ...

و در حالی كه بابت برخورد همسرش احساس شرمندگی می كرد اضافه كرد:

- ترو خدا ببخشید كه این طوری شد!

خانم شكیبا كه منظور او را می فهمید متواضعانه گفت :

- اختیار دارین ! همه ما می دونیم ناصر خان چقدر ستایش جون رو دوست دارن !

خانم امینی به شوخی گفت :

- البته به نظر می رسید چون ژستشون جلوی ما خراب شده بود عصبانی بودن، درسته؟

اكرم خانم كه حالش بهتر شده بود خندید و گفت:

- آره دیگه... ولی باطناً خیلی با محبته ، ستایش رو هم خیلی دوست داره ، حتی بیشتر از من!
خانم شکبیا و خانم امینی لبخندی زد و بدل کردند .
ستایش که متوجه موضوع عجیبی شده بود با حالتی که شبهه ایجاد نکند پرسید :
-راستی مامان جون ، شما چرا این قدر زود برگشتید ؟ مگه قرار نبود تا عصر بیرون بمونید؟
اکرم خانم آهی کشید و گفت:
- آره ، ولی یهو وسط راه یادم افتاد آدرس اون مغازه ای رو که خانوم آهنی نشونی شو بهمون داده بود خونه جا گذاشتم، این بود که فقط چند تا مغازه دیدیم و برگشتیم .
ستایش در پاسخ لبخندی مصنوعی زد و در دل گفت :
-پس خدا رو شکر که فرهاد رفت خونشون ... و گرنه ممکن بود مامان و بابا دو نفری سرمون خراب شن !!
خانم امینی در حالی که با تعجب سرش را به طرفین می چرخاند و بو می کشید پرسید:
-راستی این بوی سوختن از کجا می آد ؟ مثل این که از خونه شماست فرشته خانم؟
خانم شکبیا چند بار بو کشید و با دلخوری و تاسف گفت :
- آره! خدا بگم این فرهاد ذلیل مرده رو چی کار کنه ! لابد باز رفته پی بازی گوشیهاش و یادش رفته زیر غذا رو خاموش کنه. من با اجازه تون برم یه سری به آشپزخونه ام بزنم ببینم چه خاکی باید واسه امروز سرم بریزم!
خانم امینی که زن با محبتی بود دنبال او دوید و گفت :
- صبر کن من هم باهات می آم ... حالا که غذات سوخته کمکت می کنم دو نفری یه چیزی سریع درست کنیم تا وقتی شوهرت بر می گرده سرت غر و لند نکنه!
خانم شکبیا لبخند زنان گفت :
-علی سر من غر و لند کنه ؟ اون طفلی اون قدر قانع است...
خانم بهره بخش که مایل بود کمی بیشتر با دوستانش وراجی کند گفت :
-من هم می آم . فعلاً تو خونه کاری ندارم.
و رو به ستایش کرد و گفت :
- تو می تونی از پس کارهای خونه بیای؟
ستایش که غیبت مادرش به نفعش بود با قاطعیت پاسخ داد :
-البته ! خودم ناهارو آماده می کنم .شما با خیال راحت برید .
اکرم خانم در حالی که به دنبال دوستانش وارد حیاط خانه روبرو می شد گفت :
-فقط مراقب گاز باش ، نمی خوام باز پدرت منو دعوا کنه!
ستایش در جواب مادرش لبخند زد . با رفتن آن سه خانم، ستایش فوراً به اتاقش باز گشت، خبری از آیدین نبود، یک یادداشت روی میز تحریر گذاشته و گفته بود :
-از پنجره توالی فرار کردم !
ستایش فوراً سری به باغچه پشت منزلشان زد و رد پاهای آیدین را که حین فرار به ناچار از آنجا عبور کرده بود، از بین برد.متأسفانه به تعدادی از گلهای محبوبش آسیب رسیده بود ولی از نظر او قربانی کردن چند گل ناقابل برای نجات گلی با ارزشتر اصلاً ناراحت کننده نبود! خدا را شکر و از ته دل دعا کرد که حافظ و نگهدار آیدین باشد و کاری کند تا صحنه فرارش از چشم حسودان تنگ نظری چون نغمه دور بماند .

آیدین خسته ، عرق کرده،عصبانی ، با موهای پریشان و شلواری که از ناحیه زانو پاره شده بود ، لنگ لنگ وارد باغ عمارت شد.دربان با شگفتی ارباب نوجوانش را تماشا کرد ولی به خود جرأت نداد چیزی پرسد . آیدین با همان شرایطی که گفتیم کوچه باغ منتهی به عمارت را پیمود و با دیدن پانتی که در چهارچوب در دست به سینه و با لبخندی پر تمسخر ایستاده بود لحظه ای مکث کرد.خنده پانتی معانی بسیاری در پس خود داشت ولی آیدین ترجیح داد با بی توجهی به راهش ادامه دهد، اگر دخترعمویش از این کار هدفی را دنبال می کرد با این بی اعتنایی به مقصودش نمی رسید . آیدین از پله های عمارت بالا رفت و قصد داخل شدن داشت که در آخرین لحظه پانتی با بازوی عریانش راهش را سد کرد و پرسید:

-چیه؟ چی شده؟ مثل این که بهت خوش نگذشته؟ هوم؟

آیدین با لحنی جدی گفت:

-برو کنار! حوصله ندارم!

پانتی با نوک انگشت چانه آیدین را بالا کشید و گفت:

-چرا؟ تو که رفتی سر از پا نمی شناختی! چی شد پس؟ دعوات شد؟ یا نکنه از کسی کنک خوردی ، هوم؟ خب اگه مشکلی بود می گفتی تا پیام به کمکت!

آیدین که در آن لحظه واقعاً داشت از فوران خشمش جلوگیری می کرد برخلاف روال همیشگی پانتی را بدون هیچ احترامی کنار زد و داخل شد و در پاسخ خنده های اعصاب خرد کن او ، کفشهای گل آلودش را به سمت در پرت کرد و پس از ورود به اتاقش در را محکم بست . پانتی نگاه خصمانه اش را به در اتاق آیدین دوخت و زمزمه کنان گفت:

-حقش بود! دلم خنک شد! این درسی برایش شد تا خودش رو هم قد هر کس و ناکسی نکنه! در ضمن یاد گرفت که تحت هیچ شرایطی منو دست کم نگیره!!

و برای در سفید اتاق آیدین چانه اش را بالا گرفت و همچنان که داخل راهرو قدم می زد در مقابل آینه قدی ایستاد و با گیسوان بلند و سیاه رنگش ور رفت و گفت:

-آره حقشون بود ، دختره دهاتی! تو رو چه به پسر عمومی من؟! حالا لابد داره حسابی کتک می خوره ... نوش جونش! تا اون باشه حد خودشو بشناسه .

تا مدتی همین طور در راهروهای عمارت راه می رفت و با صدای بلند می خندید. مستخدمین همه با تعجب و حتی کمی ترس تماشایش می کردند ولی پانتی مطمئن از پیروزی نقشه اش همچنان قهقهه می زد . از آن به بعد دیگر کاری به کار آیدین نداشت ، ستایش را از زندگی پسرعمویش حذف کرده و ضمناً موجب حفظ اعتبار نام فامیل شده بود . از این بابت به خودش می بالید . کینه و حسادت که نسبت به آن دختر بی هنر و نحیف داشت اکنون به طور کامل ارضا شده بود .

وارد اتاقش که شد روی تخت دمر افتاد و سر رسید صورتی رنگش را گشود و ورق زد و ورق زد تا بالاخره برگه مربوط به سی ام شهریور را پیدا کرد ، روی نام ستایش که در گوشه راست بالای صفحه به چشم می خورد دو خط مورب قرمز کشید و لحظه ای نگذشته بود که مجدداً صدای خنده اش در اتاقهای عمارت پیچید .